



persan 119

۵۵ صفحه

۱۳۱۰

Ms. de 55 feuillets



کتاب فقر را دیباچه راه پست / سواد نوک کلک خواجه پست

کسی چون او بلوح از جمله دان / نزد نقش بدیع هشت بندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد / ته پر عمید است الهی آمد

بفقر آمد که لطفش آشنا کرد / بر کبر خرقه بودش قبا کرد

ز دریوزه پیت هر کسی انبشات / ردای او چو جلی دریا کشا پیست

جهان با شد تحمیش گشت زاری / تمیز هد دران خر گشت و کاری

از آن آنکه زان آدم بنا کام / ز بستان بهشت آمد برین دام

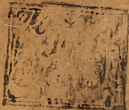
هر آنش هم زرعه وز زیر گشتیست / که نهاد در زمین زابهشتیست

هر بین مرد مرج فشاند تخم و دانه / دران عالم نهد اسباب دانه

زمین با همتش یک مشت خاکیست / بشتی خاکیش نه چه یا پاکیست

ز مشت خاک کنند زاد ایند / بدامانش کجا گردی نشیند

اگر قیصر مگو فغفور چین ابرست / بکبر خرمن او خوشه چین ایست



برون زد خیمه ز اقلیم تقدس — تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی — به هر جا خاست از وی گفت و گویی

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت — ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان — شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک — برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت — به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی — ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین شکر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان برآورد — زلیخا را دمار از جان برآورد

به هر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی — به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست — اگر داند وگر نه عاشق اوست

الا تا نغلطی ناگه نگویی — که از ما عاشقی وز او نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده — از او سر بر زده بر تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا — تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم — بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد — که پایانی زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم — کزین گفت و گو بی هیچ هیچیم

[illegible]

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق — که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا — دلی بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است

3

اسیر عشق شو کآزاده باشی		غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی		دگر افسردگی و خودپرستی

بیاد عشق عاشق تازگی یافت		ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی		که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند		ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند زیشان نه نشانی		نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش نغمه که هستند		که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند		حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گرچه صد کار آزمایی		همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست		که آن بهر حقیقی کارسازیست

بلوح اول الف بی تا نخوانی		ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری		که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای		برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن		نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر / برای عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر در لبم پستان نهادست / ز خونخواری عشقم شیر دادست

اگرچه موی من اکنون چو شیرست / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست

به پیری و جوانی نیست جو عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی [illegible] / که باشد از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایی / که چون از جا روی ماند بجایی

چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم

بجان گشتم گرو فرمانبری را / نهادم رسم نو سحر آوری را

بود کز خدا توفیق بخشد / که تخم میوه تحقیق بخشد

کنم از میوه عشق این نکته زانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی

بهر جا افکند طرح زراعت
برسم گاوها دارد شفاعت

اگر افتد قبول همتش مفت
شود گاو زمین را آسمان جفت

بچشم من کجا بی آن فضیل بیچون
ز ثور آورده گاو چرخ گردون

فلک را این کواکب در میانه
ز خرمنهاش هست این گوهرانی دانه

بدو مانندیش چون دلبری سلم
بدان ماند که گویی نوح عظیم

که گر حال مرکب یا بسیط است
بجای فیض احیا نفس محیط است

کجا است بهره ور شد از نوالش
ز قوت بسوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد
بجز دم از سوی آن بخشش چه باشد

مقام خواجه برتر از کمال نیست
بیا وحدت تقریر دنیا نیست

دلش بحریست جا پر از لآلی
از و یک قطره از دریا بیابی

بجنبش چون در آید بحر زخار
بجنبش قطره چو آید به ابر

چو بنشیند مراقب دیده بر هم
به بندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی نیست
و زان در تنگنای اندکی نیست

نخوانده روی خود از لا اولیست او
اگر بسیار و گر کم هر چه هست او

کند در هستی او خویشتن را گم / به بند از دوبینی چشم تو هم

چو گیرد در قفس اندر زجاجه / زجاجه نقش کی بود امکان تمیز

خوشا آن نائی که پیر برخاک او / دل و جان بسته فتراک او بند

همه پیرایه در پیش سرمایه او / همه در نور محو از تپ سایه او

مبادا این سایه او از جهان دور / تا قدسش هیچ ایام تیره نور

بیشین عمر احمد از نو کیشش / به پیشش باد دور فلک پیشش

خصوصا جمع فرزندان نامیش / مفصل دار اخلاق کرامیش

درین نگارگون کاخ زر زند در / به هم یحیی الرسوم الفضل والجود

جهان آیینه مشهود شان باد / در آن نور قدم مقصود شان باد

[illegible]

جهانگیر چه از رخ و چه چپ نام / بود شخصی معین عالمش نام

بود انشای این نسخه معین / چو عین ناصره بشناس روشن

درین عین نکته چون اعیان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا

خوش آن چشمی که بینایی ازو یافت / به بینایی توانایی ازو یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند روشن از آن رو

ز روی او بود روشن چشم عالم / ز بوی او بود گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی مثل / بود یوسف درین مصر فلک حل

بهر دو کز کمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او

در اصلش اگر رسم قدیم است / کریم ابن کریم ابن کریم است

ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جوی باری از هر انگشت

ز صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز در هر جویباری

ز دستش ابر و یم هستند از آن کم / خوشان [illegible] کف نایم

نموده لمعه از رخشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش تو انگیز / جهان را کرده چون خورشید روشن

بدم یک برق را اگر چه بقا نیست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای و فنای تیره گیهاست — نیاید ز روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر — کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شب گردی چو یابد گرگ ماشش — نهد از دنبه میش گرد بالش

پی جذبه [illegible] چنگل باز — شود قلاب مرغ تیز پرواز

درختی میوه پر شاخ پیوند — اگر شاخ کودنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی — به نخچه بخشد از بندش رهایی

کمین کله بداندیشان بی باک — بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور — ز مشرق تا بمغرب طشت از زر

نیابد هیچ عور از درع پرهیز — که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد — بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت — که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد — بتارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در جا بموسی — زمین با تخت [illegible] در جا گیتو سهی

خراب

خراب آباد عالم باد معمور / باولاد گرامش تا دم صور

بخصوص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمانه تاج سر نام بدیعش

زمانش آن عجم ازوی مشرف / بتعریف عرب یاد امعوف

جهان را بلندی همت پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی

زگوشه زاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تاج و افسر

عدو چون دید جاه و احترامش / همی کرد آرزو نقشی ز نامش

درین میدان که خالی باد از دو / فلک طاس تهی زاپر فرح کرد

زبر مهش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم پر فرح باد

[illegible]

دران خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دل‌آرا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه

جهانی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور

صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه بلبل / نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ‌خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال او گذشتن / دهی بیرون به گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست

بروز و شب همه این بود کارش | سخن زین پایه گفتی ورد و بارش
با این گفتار خوش کردی سخن گوش | و گر نه بود از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان [illegible]
[illegible] و نومید گشتن وی [illegible]

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی
هزاران ملک را سودای او بود | ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقتی که آمد شهریاری | بامید قبولش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست | بنجحت دلبری هشیار بنشست
فزون از ده تن از ره در رسیدند | بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفه کشور پناهست | ز شاهی خواستگاری را نشانست
بهر جا رو نهادن عزت و جاه | بود تخت این او و تاج بر سر
بهر کشور که در جلوه‌گاهش | بود دیبای شاهی خاک زیرش

اگر گیرد جوانی در شام آرام / دعای او کند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شود دارای روم و زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که از مصریان آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر از قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر ازان باشد صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدروارش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی / دمادم بیت انیک هر یک رسولی

بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا که می‌افتد قبولت

بهر کسود که افتد در دولت بیل — ترا پ[illegible]م نزودی شاه ان خیل

پدر میگفت و او خاموش می بود — بوی آشنای گوش می بود

خوشا گوش سخن کردن ز جایی — با [illegible] حدیث آشنایی

ز شاهان قصه ها پی در پی آورد — ولی [illegible] مصر نام بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر [illegible] یاد رش — نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می سفت — ز دل خونابه می بارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد — وگر می زاد کس شیرم نمی داد

[illegible]م ببد طالع زاده ام من — بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر [illegible] از دریا سحابی — که ریزد بر لب هر تشنه آبی

[illegible] بسوی من لب تشنه آید — بجای آب جز آتش نبارد

[illegible]م ای فلک با من چه داری — چو خویشم غرق خون دامن فشاری

کرم اندیش بسوی دو بیت پرداز — ز روی یاری چنین دردم میندار

کر از من مرگ خواهی مردم اینک — ز بیداد تو جان بسپردم [illegible]

دگر خواهی مرا در رنج و اندوه
نهادی در دلم صد رنج و صد کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد
بموج غم گیاهی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است
اگر زخم کنی بر جای خویش است

اگر من شاد اگر غمگین ترا چه
اگر من تلخ اگر شیرین ترا چه

کیم من زنده و من چه خیزد
ازین بود و نبود من چه خیزد

اگرچه خرمنم بر باد کوشش
دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو

هزاران تازه گل بر باد دادی
ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا کردند ترا خاطر پریشان
که من هاشم یکی دیگر ازیشان

بصد افغان درزدان روز تا شب
درون غنچه دارا از خون لبالب

بپرسش از دیده نمناک میریخت
ز دنیت غصه بر پیر خاک میریخت

پدر چون دید شوق بیقرارش
ز پیوند ای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی
اجازت داد لب بر عذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبانم با عزیز مصر در بند

بود در دوش بر دانشش پستان
که باشد در بهشت پیش دستان

زبان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد   [illegible]

نباشد داب او بی [illegible]   [illegible] پیمانه‌ای

بنعمت گرچه عمری بگذراند   [illegible]ند قدر او تا درنماند

نسبا عاشق اگر بر [illegible] دلیر است   بان پندار از معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد   چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زند آن   گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا کش ازان آن پیر بگانه   به از خرم گلستان بود خانه

جوان پیر و از گلستانش بدر شد   گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

[illegible]تنگ آمد دران زندان بلا هم   یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار   که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش دران گلزار ماند   گر از گل رخت بندد خار ماند

بستان خار در گلزار بی گل   بود خاصه بی آزار بلبل

چو خالی دید زان گل گلشن خویش   چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر برآید جان غمناک   چه باک از جیب جان عاشق چاک

دری بر سینهٔ خود می گشاید
که غم بیرون رود شادی در آید

بناخن همچو گل رخسار می کند
چو سنبل موی عنبر بار می کند

چو بود دشمن روی و موی از جان نشانی
ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ می گفت
بقصد هجر طبل جنگ میگفت

اگرچه بود شاه خیل خوبان
شکست آمد بروز طبل کوبان

بفرق سر به پنجه خاک میریخت
سرشک از دیده نمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد اینچنین گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

دل رخنه که هجران در دل افکند
باین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می خست
بعقد در عقیق ناب می سفت

مگر میخواست تا نیش از دهان خون
که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود می ساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آید خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همی زد
بچهره دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرده است
چنین زهری که من خوردم که خورده است

درین محنت پسر ایک عشق پیشه / بزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / زکوری خویش را در چه فکندم

دلم خون شد چه جستم روزگاری / که آوردم بکف زیبانگاری

غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت

بدینسان نوحهٔ دلسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوی شنیدی / ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دمبدم پیراهن او / که روزی پیش بوده بر تن او

نمودی با هزاران خاک بوسی / بدامن بوسی او چاپلوسی

چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کمربندش نهادی / بصد حسرت زبس را بوسه دادی

که طوق حسرت او گردن است این / چه گفتم رشتهٔ جان منست این

گهی بر آستینش دست بردی / زبخت آن دست بر دیده خودی

نهادی بر دو چشم خود به تعظیم / بیاد ساعدش بر کرد ابریشم

گهی کردی بدیده دامنش جای — که روزی سوده رو بر پشت پای

نمودی با هزاران خاکبوسی — بدامن بوسیی و چاپلوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همپایه او فرق بودست — جهانی بر منش فرق بودست

کمر را گر میانش یاد دادی — چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افکن خویش — کمندی ساختی در گردن خویش

چو زرکش حله اش از هم گشادی — بگریه دیده پر نم گشادی

بشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خونین طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی — ازو بوسی بجان منت دیدی

بدو جفتش شدن در دل گذشتی — ز صبر بی طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دو آتش — ز خون دیده دادی رنگ آتش

بدینسان هردمش از نو غمی بود — ز هر چیزش جدا در ماتمی بود

چو قدر نعمت دیدار نشناخت — بداغ دوری دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبخشش — بجز از صبر بهبودی نبودش

دلی صبر از جنابی چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جان جدایست / بتخصیص انکه بعد از آشناییست

چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذابی بیکرانه

اگر پیوند صحبت در میان نیست / جدایی ناخوشست اما چنان نیست

تنک آمد ز خود ترک خودی کرد / به نیکی چون نشد میل بدی کرد

سپر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجری خونخوار میزد

ببام قصر می شد پاسبان وار / که آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ میساخت / همه اسباب مرگ از ننگ میساخت

همی بوسید وانه دست و پاش / همی گفت ای صنم دل ده عاشش

گر از جانا مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت

رهانیت از جهان باد از جدایی / که ناید بر کرت یاد از جدایی

زمانی با خود آی بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو / که کردیست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب | برین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن

بدان باشد که در دامن کشی پای | بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی تر مایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد | صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یکقطره آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جانی رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن | کشید از صبر کوششی پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتن خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

[illegible] یوسف علیه السلام
[illegible] جمال وی کردن

چو ادوزی بقعه زشت و زیبا | چو از دو پا بگردد زشت و زیبا
ز زیبا زشت زیبایی نیابد | ولی زیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی | نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی نبندند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش ره بشهر نوجوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه بجز نام ز هر یک | نگارم گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان چرخ بنام | ز حکمت تازه گنجی درج بنام
طمع دارم که تا گشت زمنی | بخواند زین محبت نامه حرفی
نیابد نامه پایان سخن زشت | [illegible] بخشد [illegible] فهم

بد و رد و را اگر بیند خطایی ‌ ‌ نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد ‌ ‌ وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب

افروختن و پروانه شدن دل آدم علیه
السلام بنظارهٔ آن سوختن

گهرسنجان بازار معانی ‌ ‌ ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز ‌ ‌ چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند ‌ ‌ بر او اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش ‌ ‌ ستاده هر صفی در پایهٔ خویش

ستاده صف بصف دیگر خلایق ‌ ‌ بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ‌ ‌ ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بجمعیتش یوسف آمد چون یکی ماه ‌ ‌ نه نه خورشید اوج رفعت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز ‌ ‌ میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او گم ‌ ‌ چو پیش پرتو خور شمع انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها برکشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست — تماشا گاه چشم روشن کیست
بر این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده است این — فرح بخش دل غمدیده است این
ز باغستان یعقوبی نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تخت گاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست — چنین انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری | به بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت آنک در احسان گشادم | ز حسنش دانگ جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبرانرا | دو بخشش داد یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان درج ار گشاید | خط ثلثش همه نسخش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

[illegible]
[illegible]

درین نوبت که از صورت پرستی | زند هر کس بخوبی کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم | که دیدی رونق بازار انجم
زمستان ار چمن را زار بندد | ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد ادریس در درس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح

بخوان دعوتش چیدند از آفاق / موفق شد بر آن اتفاق اسحاق

ازین هامون چو شد راه عدم کوب / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بر و بیش / دران وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بودن ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان جان نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بدو جست

برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق

علم زد ا[illegible] از [illegible] یعقوب ... ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان ... وزان رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود دیده مادرش را ... ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله ... ودیعه ایام زیرش در نواله

گرامی دری از بحر کرامی ... زمادر ماند باشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش ... صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت ... بکلی از خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد ... لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند ... که نگسستی ازان یکلحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود ... بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت ... ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت ... بکه که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز ... به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کین از مهر ورزی ... بواقتم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف   خلاصم ده ز رنجوری یوسف

بجلوتگاه راز من فرستش   بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید   ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز   که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز

بکف ز اسحاق بودش یک کمربند   بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که هر دستش که بستی   ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد   میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش   که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد   وزان پس در میان آوازه در داد

که گشت آن کمربند از میان گم   گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی   پس آنگه درد گر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد   کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود   برو حکم شریعت این چنین بود

که دزدی هر که گشتی پای گیرش   گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتقیید پیر و جهانتاب | چو کرد آماده بر دوشش سعی جانتاب
بر دوشش چشم روشن شاد بنشست | از آن هیچند اجل چشمش فرو بست
بدان شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش به پستی دین بر هم
به پیشش روی یوسف قبله یافت | ز هر زندانی دیگر دیده بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش | به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز | به یوسف بود چشمش بین فیروز
بلی هر جا گران سپاه تابد | اگر خورشید باشد ذره تابد
چگویم کان چه حسن دلبری بود | که هر دانا ز حد حور و پری بود
... سپهر آشنایی | از و کون مکان پر روشنایی
نه نه هیهات روشن آفتابی | نه از روی بر فلک افکنده تابی
چه میگویم چه پای آفتابست | که رخشان چشمه اش آنجا سحابست
تقدس پس بنوری از قید چه و چون | بیرا ز جلباب چون آورده بیرون
جوان بیچون درین چون کرده آرام | لی رو پوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | و گر گردش بجان جای آن داشت

ایضا

زلیخا گفت ای مادر چه گویم / که از یوسف چه می آید برویم

پس از دیده که سوی من باز / چنان جولان گری بودی کنیم باز

اگر نه کردم از دو رم نه پیوند / وگر خور بر زمین نورم نه پیوند

چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر گیردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبای اوست / بلای من ز ناپروای اوست

اگر آن لب بابروام گردی / کجا زین گونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه / که ای بر پایه خورشید پایه

مرا در خاطر افتادست کاری / گران چیز و ترا آخر قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش سرایی / بگویم تا در و صورت کشایی

بموضع موضع از طبع هنر کوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان دروی نشیند / در آغوش خودت هر جا نه بیند

بجنبد [illegible] هر جمالت | شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چو بجنبد مهربانی | برآید کارها زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت رازدانه | هر چه از زر و سیمش بود مایه

بدان دو بیت تصرف بود او را | بدو پرمایه کرد آباد او را

[illegible] که [illegible] حال
[illegible] یوسف علیه السلام و [illegible]

چنین گویند معماران این کاخ | که چون شد در عمارت دست گستاخ

بدو بیت آورد استاد هنر کیش | بهر انگشت [illegible] دستش صد هنر بیش

بر هم هندسی کار آزمایی | فزایش رصد را رهنمایی

ز تنگیکش محیطی سخت آسان | ز تشکیکش دلی اقلیدس هراسان

چو از پرگار بودی خطکش خشت | نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو بر خط زطبعش سر زدی خواست | بدان کاری بی منظر شدی راست

بجستی بر شدی بر طاق اطلس | بر ایوان حل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دست آهنگ | ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ

بطای

بطرحی چون فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا باز کردی

نگارات جهان بی سپر و کن / کشیدی جمله بر یک روی ناخن

بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه نوح هستی آرای

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز نقش [illegible] گشتی

بپینک از صورت مرغی کشیدی / بپینک سنبک گران از جا بری

بحکم دایه زرین [illegible] استاد / ز زراندود [illegible]ی گردبنیاد

صفهای صفهایش صبح تمثیل / فزای خانهایش گنج امال

ممهد فرش هر مرمر باشش / موصل ز آب نوش عاج دریاس

در او در هم درانجا هفت خانه / جو هفت اورنگ بی مثل زمانه

مرتب هر یکی از لون گرنگ / صفالت دیده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچو چرخ هفتم / که هر نقشی ز رنگی بود از دکم

مرصع جل ستون از زر برافراخت / ز نوعش و طرز زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی نیاخت از زر / غزالی ناف او بر مشک اذفر

رخام و سیمان زرین صحن او پر / بدبهای مرصع در تحیر

میان آن درخت سر کشیده | کمینش چشم تا دربین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق | ورز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بوده طیار | زمرد بال مرغی لعل منقار
بیاموزد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان و با مردمان رام | بهیچ جا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت جا جا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی | ز حیرت در دهانش آب گشتی
تمامی بود سقف او سپهری | بران تابنده هر جا ماه و مهری
عجب های دو مهری چون دو پیکر | ز جاک یکدیگر پیدا هر دو در بر
نمودی در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل کز زمینش بیش یا کم | دو شاخ تازه گل پیچیده در هم
ز فرشش بود هر جای شکفته | دو گل با هم بهم بنهند تا زر خفته

به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم

اگر با حق شناسیت باشم مرد / زمانی در سپاست باشم مرد

کنم قالوی احسانی کنون ساز / که تا باشد جهان گویندش باز

به نیرنگ و فسون کز حد برون برد / باول خانه هفتم درون برد

ز زرین جو دواندم کذارش / بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / ز نعمتهای خودم بیگانه کردی

نظر تا کشادم در نظاره تو / درین کشور شدم آواره تو

ندیده چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن رویت تو شادم / ز بی رویی تو بس نامرادم

ز نیکی روی که ز روی بمن کن / ز روی مهر با من یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده / که ای همچو منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان / بازادی غمم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / بس این ده که تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نافهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این نافه با صرصر برآید

زینجا آن نفس جز باد نشمرد / سخن کوتاه بدیگر خانه ره برد

بر او قفلی دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازان بند دگر بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست

هران کاری که نپسندد خداوند / بود در بارگاه بندگی بند

در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد ‌‌ دگر بر شان قصها سینه بر زد

بدین دستور زافسون و فسانه ‌‌ همی بردش درون خانه خانه

بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند ‌‌ بهر جا نکتهٔ دیگر نی زند

بشش خانه نشد کامش میسر ‌‌ نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه گرد او را قدم چست ‌‌ گشاد کار خویش از هفتمین جست

بلی نبود درین ره ناامیدی ‌‌ سیاهی را بود رو در سفیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید ‌‌ بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه ‌‌ ازان باشد بمقصود داوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف از نزد زلیخا

چنین پرداز این کاشانهٔ راز ‌‌ چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد ‌‌ زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه ‌‌ ز رحمت پا درین روشن حرم نه

دران خرم حرم کردش نشیمن ‌‌ بزنجیر درش زد قفل آهن

حریمی یافت زاغیار خالی — ز چشم حاسدان دور از رشک خوی

درش ز آمد شد بیگانه بسته — امید آشنایان زان گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نه — گزند شحنه آسیب عسس نه

ز معشوق در پیرایهٔ ناز — دل عاشق تهی و عشق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل پیش جانان — نهاده دیده خود در پیش جانان

به شیرین نکتهای دلپذیرش — خرامان برد تا پای سریرش

به پای آن سریر افکند خود را — به آب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بسوی من گذر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند — چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از دردم ببندی

به پنهان درد دل بسیار میکرد — به یوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت — ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

به فرش خانه سر افکند در پیش — مصور دیده با او صورت خویش

29

مجان دادن جو مزدار کس نکرد / در آن مزدش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جهان تخت / که هم تاجت میسر باد هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نه طریق اسپت بازیست

معاذالله [illegible] کج روم من / ز تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر / نکشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین جوابات / بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من من فتادست

مرا این دود و آتش کی کند سود / جو در جشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش جو دودم نیست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا جون بپایان برد این راز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

بگفت کای [illegible] نهات / که بردی از بیچش وقتم بغارت

[illegible] براوی کارم دریت او را / که خواهم گشتن رد بیت تو خود را

بعشرت دست تسلیم اندر گردن آویز — وگرنه فرقتش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت حالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش — کشم بر خون چو گل پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدایی — ز خجلت گفتنت یابم رهایی

عزیزم پیش تو چون کشته بیند — پی کشتن عنان سعی تو تابد

پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک — بتو پیوند این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر — چو برگ بید سبز آبرنگ خنجر

دلی از آتش غم پر ز تف و تاب — بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب

چو یوسف این بدید از جای برجست — چو زرین یارهٔ بگرفتش از مهر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا — وزین ره بازکش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن — ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا را ز اوج دلستانی — ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد — بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت — بقصد صلح طرح دیگر انداخت

بر

لب از نوشین دهانش پرشکر کرد | زنخ را ساعد طوق غبغبش کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست | پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن الماس | ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی | یکی عقده گشادی دو ببستی
فتادش چشم ناگه بر میانه | بزرگش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده بی خست | دران پرده نشسته پردلی کیست
بگفت آنکس که تا من زنده هستم | برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر | درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش او هم | سر طاعت نهاده پیش او هم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود دلسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بپسند | درین کارم که می بینی نبیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | گران دنیا ز نقدم نیست یک دانگ

هژده بهشتم ۲

بر آید بچشم از مردگان شرم | وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا می بترسم | ز یعقوب توانا هم بترسم
بگفت این و ز میان کار برخواست | دران جوشش خوابگه بیدار برخواست
الف کردار از دو شاخ لام الف دور | رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش | کشاد از هر دری راه گریزش
بهر در آمدی پی در گشایی | پریدی قفل جای پیژه جایی
اشارت کرده دستش گویی بانگشت | کلیدی بود بهر دفع در مشت
زلیخا چون بدید از خفت برجست | بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش
پیر در ... ز کف آن غم رسیده | بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت سینه زد چاک | ...یه خویشتن را انداخت در خاک
خروشی زد دلی ناشاد بر داشت | ز ناشادی دلی فریاد بر داشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت | که بردار جانانم آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

شتابان از قفای وی دویدم / چو دون تنها ره پا دوی رسیدم

گرفتم دامنش از چست چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن‌ها نی / کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که هیچ ناپسندی / نکی بیچند مجوشش بر این

و یا خود بر تن اندام باشش / نهی در رو که بیبازی ز درد نا کشش

بپسندی بروی این رنج برا / که گردد عبرتی مر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را / به هر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت

به یوسف گفت چون گشتم گهر سنج / به تیغ تو شده خالی دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را [illegible] [illegible] از تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیش وفا کوش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت

تو احسان بدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز دستو رخ تو بود این گرمی / عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین ویرانه آفات / خبر احسیان [illegible] احسانرا مکافات
ز کوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدانرا شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بنه وگفت ای عزیز این داوری چند / گمانهای بد بدین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفرید / کس از چپ راستی هرگز ندید
بیاید هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پی سیر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پیش در آید گه ز پس چشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز باو نگشاده ام چشم / بجان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چو مولی نبیند / رود در مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم سوی سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی

اهل احسانرا مکافات

23

زلیخا قاصدی سویم فرستاد — بر ویم قصد بد اندیشه بگشاد

با فسونهای شیرین از هم برد — بهم راهی درین خلوتگه هم برد

قضای حاجت خود خواست از من — چو کون عافیت برخواست ازین

گریزان رو بسوی در دویدم — بصد درماندگی آنجا رسیدم

گرفت آنگه قضای دامنم را — دریدا ز سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست — بجز زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بی گناهی — بکن پرسیم الله آنگه هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را — بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد آن سوگند دیگر — بفرق شاه مصر و تاج افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون فتنه اندر دعوی بند — گواهی بی گواهان جست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره — دروغ اندیشی سوگند خواره

چراغ کفر و کذب افروزدش زن — بجز اشک دروغی نیست روغن

بس از سوگند آب از دیدگان ریخت — که یوسف آتش این فتنه انگیخت

تنش بر روغن جراحتش چون گردد
بیک ساعت جهانی دل بسوزد

عزیزان گریه و افسوس کنند چون
بپا طرا پیت پلنی ز نو زند

بسرهنگی اشارت کرد تا زود
زند بر جان تیغ سیف زخم چون

بزندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکارا اسرار نهان

[illegible]

چو یوسف را گرفتاری سرهنگ
بمحنت گاه زندان کرد آهنگ

تنگ آمد دل یوسف زان درد
نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانا با سرار نهانی
ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راستی پیشت ممتاز
که تاند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم
منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی بگذران بر دعوی من
که صدق من شود چون صبح روشن

ز شصت همتی کشور گشایش
که آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زن خویش زلیخا
که بود او روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بی زبان حرفی نرانده / ز طومار زبان حرفی نخوانده

بدو گفت ای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن یوسف عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته لب از لال شیر / خدایت کرده تلقین حسن تقدیر

بگو روشن که این آتش که افروخت / گرانم پرده عز و شرف بسوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی [illegible] راز

ز غماز است مشک چین سیه روی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این [illegible]

برو بر حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش است پیرهنش چاک / زلیخا را بود دامن ز و پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

وز آن پس چاک شد پیراهن او — و پاکی [illegible] از خیانت دامن او

دروغ است آنکه میگوید زلیخا — [illegible] زه [illegible] اهی بوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد — روان [illegible] ندیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را — [illegible] مت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست — بران زاده این فتنه از تو بودست

چه کردی پیشت این کش پیش آوردی آخر — چه بد دیدی این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ نام خویش گشتی — ط[illegible] غلام خویش گشتی

بپسندیدی بخود این ناپسندی — وزان پس جرم خود بر وی فکندی

ز کید زن دل مردم دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیز از کند کید زنان خوار — بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مباد — زن مکاره خو [illegible] هر که مباد

برو زین پس باستغفار بنشین — ز خجلت روی بر دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامه خویش — بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند — بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس دعوی چالاکی تو / که پوشش گشت بر ناپاکی تو

نهادم از ره غمخوار [illegible] / که باشد پرده پوشش زیر پرده

[illegible] / [illegible] شد [illegible]

تحمل دلکشست [illegible] / بگویی کو شکیب تازه چندین

چو مرد از زن [illegible] / [illegible] دید و بیشی کشید کار

مکن بر کار زن چندین صبوری / که افتد رخنه در [illegible] غیوری

[illegible]

[illegible] عشق کنج سلامت / خوشا رسوایی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست

ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه

چو گردد مرکب ره رو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا [illegible] نکته‌ای کل راز / بطعنش شد جهانی [illegible] آواز

ز ایشان آگاه گشتند ... — ملامت را حوالتگاه گشتند

[illegible] بدش پی فتادند — زبان سرزنش در پی گشادند

نگارا دور از پس مردم فریبت — بدیبا پوشش سرو جامه زیبت

بدان موی که میگویی میانش — بدان سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ — بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

باب دیده من ز اشتیاقت — باه گرم من از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوه هم از وی — گرفتار هزاراند و هم ازوی

باستیلای عشقت [illegible] — [illegible] ت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای — ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست با داغ تو دارم — هوای [illegible] تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو — [illegible] هیچ [illegible]

ز خط هجر تو بس ناتوانم — بجان [illegible] جانم

ز تو ای نخل تر خرما زبان شیر — [illegible]

مرا از بن شیر و خرما قوت جان ده — [illegible]

جوابش داد یوسف کای پری زاد　　که نیابد با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ　　مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را　　مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چونها صورت اوست　　درونها چون برونها صورت اوست

ز بحر جود آن گردون حبابیست　　ز برق نور او خورشید تابیست

بپاکانی که زیشان زاده ام من　　بدین پاکیزه گی افتاده ام من

که گر امروز دست از من بداری　　مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامکاری بینی از من　　هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی　　ز قند دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود　　بسا دیری که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام　　بهست از زود با نیکو سرانجام

زلیخا گفت از تشنه مجو تاب　　که اندازد بجز در خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز　　نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید پدیدار　　که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم ما بغت زین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

نگشتا مانع من زان دو خیر چیست — عتاب ایزد و قهر عزیزست

که شد فارغ ز بهر نیکی و نامی — دلش مفتون عبرانی غلامی

خبان در مغز جانش جا گرفتست — که دست از دین و دانش وا گرفتست

عجب گمراهی پیش آمد او را — که رو در بند خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفورست — ز دمسازی همرازیش دورست

نه کاسه می‌کند در وی نگاهی — نه کامی میزند با وی براهی

بهر جا او کشد برقع ز رخسار — زند آن از مژه بر دیده مسمار

ز غمزه گر بگشاید این بخندد — ز هر در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست — ازو در خاطرش را میل نیست

گران لبری که با ما نشستی — ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما کم گرفتی — بما هم کام [illegible] هم گرفتی

بمقبولی کسی را دست پس نیست — قبول خاطر اندر دست کس نیست

بیا نیکو رخ زیبا شمایل — که میلش طبع مردم نیست مایل

به پالونی وشش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت کردن آن ناراستان را

روان فرمود تا جشنی بسازند / زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزم گاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگ برنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی

بلورین جامها لب ریز کرده / بخار آلوده عطر آمیز کرده

ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها پر چرخ اختر

بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان

درو از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان دام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز پخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر چینش بود شیرین

برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کام جو لوزینه آنها / بخوشش نامی برشته بر رهنها

ز تازه میوه‌های تر نایاب / بپیوندها با عجبان کرده از آب

ندیده مسیح تا درین تصور / کز آب آید برون ز ایشان پدید

روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوس خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته / بپیوندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند / ز هر کار آنچه می بایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پر فن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن

بهر کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنج رنگ و صفرای فاقع / بی صفراییان درمان نافع

بدیشان گفت کای نازنینان / بصد نیکوییها دلنشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده زروی بر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم به پیشش / بدین اندیشه گردم همنشینش

همه گفتند از هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی

28

بفرما تا چو سرو آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم — رخش نادیده از عشاق اویم

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست — پی صفراییان داروی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید — نمی برد چو کس تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم — بزیر قد رعنای تو افتیم

بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف در نیامد — چو گل ز افسون او خوش بر نیامد

برای او زلیخا سوی او شد — در آن کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت کشیده

ز خود کردی نخست امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مرو زین خواری و بی اعتباری — زنانت نام محرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لبت نیست — نمک ریزی بران کار لبت نیست

مده ره در وفا داریم شک را — بکه میدار این حق نمک را

شد از افسون گر افسون گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم

پی ترتیب او چون پا بر خواست — چو بیرون از حله سبزش بیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر — به پیش حلهاش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک تاری — کشیده خویش را در سبزه زاری

میانش را که با موهم بری کرد — ز زرین منطقه زیور گری کرد

ز خندان جوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم که با [illegible] تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر هزار [illegible]

بپا نعلین از لعل و گهر پر — پر و بسته دوال از رشته در

ردایی از قصب کرده حمایل — بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه — کنیزی از پیش زرکش عصابه

بلی طشتی بکف از نقره خام — [illegible] پیاله را کام [illegible]

بدان سان هر که دیدش جا بگ حیرت نشست — [illegible] جان [illegible] دیت خود

بیارم پیشش از زین گفتن کی چون بود / که از مهر وصف کاندیشیم بیرون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

بزیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تنی بیجان بماندند

چو هر یک را ز دلداران بدیدند / تمنای ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ [illegible] انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

یکی باخت [illegible] صفحه سیم / کشیدش جدولی برکف چو تقویم

[illegible]ش که جز والاگهر نیست / برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست

زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزانم سرزنشها را نشانه

ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را

ولی او پسر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من و یکه پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسید کارش درآن زندان بجایی / گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی پیرش نرم گردد / دلش در نیک خویی گرم گردد

نگیرد مرغ وحشی خو بدام / که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و هوش و صبر و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان فزوده / ازان مجلس برفته چاک پیرهن

گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند

زلیخا نوبت از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خم از می / بقدر خود نصیبی هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نیاید جز بر آن بی بهره خشنود / گر آن بی بهره باشی بی بهره گی بود

[illegible] جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را و دلالت کردن یوسف [illegible] زلیخا [illegible]

جون کالا را شود جوینده بسیار — فزون گردد بدان میل خریدار
جو یک عاشق بود مفتون یاری — بود بر عشق عاشق را فراری
زند شهر آتش سوداش از دل — جو بیند دیگری را در مقابل
جو شد حال زیوسف کشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از ان شوری دگر شد — بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را بخود دید — [illegible] وکفها بریدید
اگر در عشق وی معذورم نیست — بیز ملامت گویم [illegible]
جو باران از دریاری درانید — درین کار م[illegible]
همه خنگ محبت پا زگردند — بوای معذ[illegible] آغاز کردند
که یوسف جیست واقلیم جانست — بران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد — که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گرمایه رنجوری نیست — جانش هیچ معذوری نیست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد — که رویش بیند و رسوا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگینت مهرت نرم بادش / درین نامهربانی نرم بادش

وزان پس روی با یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گلی بی خار چون تو کم شکفته است

درین دریا که نه چرخش صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست

مکن پایه بلندی مایه خویش / فرود آ اندکی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه گر گرد[illegible] تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

[illegible]ـمت ترا گر حاجتی هست / کمش از حاجت حاجت روان درست

[illegible] حق خدمتت گوش / حقوق خدمتش دی را فراموش

نیاز او نگر وز حد مبر ناز / ازان ترسیم کای نخل سرافراز

کهون

بدید آرد ز غیب او را گشادی ... ودیعت در گشادش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتها تهی کند ... برید از رشتهٔ تدبیر و پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی ... که باشد بر نوایش تکیه گاهی

زبند از خودی انجر دی رست ... گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار ... بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه ... بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت [illegible] و دیگر در برابر ... پدید آمد پیر[illegible] خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی کردند ... بپیان سبزه انرا پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه ... که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک ... بران پیچید و گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست ... ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند این خواب محالست ... فراهم کرده وهم خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد ... بجز اغراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت ... ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فرجوانیست
که در حل دقایق نکته دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب
دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی بر آن بگشایم این راز
وزان تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کورست
که از دانستن این راز دورست

روان شد جانب زندان جوانمرد
به یوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند
باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه
بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر
بود از سال تنگیت قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه
بود باران کشت آب و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید
وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد
ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز ابر نیسان بر عطایی
نروید از زمین شاخ گیاهی

ز عسرت مالداران دست یازند
ز تنگی تنگدستان جان ببازند

جهان

چنان یادش گم شد بر خاطر آن ⁂ که گوید آدمی نامد به جای آن

چو آن مرد این سخن بشنید و برگشت ⁂ حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت ⁂ دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور ⁂ کزو به کردم این نکته باور

سخن گر دوست آری شکرست آن ⁂ ولی گر خود بگوید بهترست آن

چو از دلبر سخن شاید شنیدن ⁂ چرا از هر دهن باید شنیدن

دگر باره به زندان شد روانه ⁂ ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام ⁂ به سوی بستان سرای شاه نه گام

خرام آن شو بدین روی دلارا ⁂ بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی ⁂ که چون من بیکسی بیگناهی

به زندان بلا محبوس کردست ⁂ ز آثار کرم پابوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای ⁂ ازین غمخانه گو اول بفرمای

کز آنانی که چون رویم بدیدند ⁂ ز حیرت در رخم کفها بریدند

یکجا چون ثریا باهم آیند ⁂ نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند | چرا از خشم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن | که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست | در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من | بجز صدق امانت نامد از من
مرا کی گر زنم نقب خزاین | که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع | زبان آتشین بگشاد آن شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدند | که بر وی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید | چرا ره سوی زندانش نمودید
تنی کازار باشد بر تنش گل | گر از دامان نپیزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت | بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عجز و تضرعناکی ندیدیم

بنده

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و دل از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زان صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت
جفای گر رسید او را ز جانی / کنون واجب بود آنرا تلافی
هر احسانی که آید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خ[illegible] ا[illegible] انش آرند
ز باغ لطف گلبن گشت خندان

ملک جان پادشاه جهان تخت ‌ ‌ ‌ مقام شه نشاید جز بتخت

[illegible]

درین دیر کهن رسمیست دیرین ‌ ‌ ‌ که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون ‌ ‌ ‌ که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ ‌ ‌ ‌ که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی ‌ ‌ ‌ طلوع صبح کردش چاره سازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه ‌ ‌ ‌ برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه ‌ ‌ ‌ خطاب آمد بنزدیکان درگاه

که از ایوان شه خورشید اورنگ ‌ ‌ ‌ بمیدان ز هر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند ‌ ‌ ‌ تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان ‌ ‌ ‌ همه در خلعت زرکش خرامان

همه چابک سواران سپاهی ‌ ‌ ‌ بتازی مرکبان با هم مباهی

چو از خورشید یکسر خوش نوایان ‌ ‌ ‌ بعبرانی و سریانی سرایان

شهان مصر بیرون از شماره — نثار آورده اند از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خیمه روانه — بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق — چو کوهی گشته از زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک عنبر — ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند — گدا را از گدایی میرهاندند

چو آمد تا بگاه شه پدیدار — فروز آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش — بپا انداز فرق انداختندش

ببالای [illegible] اکنون همی رفت — بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت — باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو پیر در گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — بپرسشهای خوش با وی سخن راند

تحیت از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل نوشینش بتقریر

وزان پس کردش از هر سو سوالی — بپرسیدش بهر کار و خیالی

جواب دلکش مطبوع گفتش
جهان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم
[illegible] دانشش شنیدم
چه پایان تدبیر آن کردن توانیم
که خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا آید ایام فراخی
که ابر و نم نبخشد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری
که بنود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند
ز چهره خون فشانان دانه باشند
چون از دانه شود آکنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه
سپاها خوشه را زان رسته از تن
که باشد برزخ خصمان پستان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی
بیاید روزگار قحط و تنگی
بر هر کس برای عیش توشه
بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی
که از دانش بود بر وی دلیلی
بدانش عاقبت آن کار داند
چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر آن کار
که ناید دیگری چون من پدیدار

چون شاه از ذی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی

سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت [illegible] / بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان زایوان / رسیدی بانگ جاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیشه بودی / جنیبتکش هزارش پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون شد / لوای دولت او سرنگون شد

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف گشت آزاد

فلک گر دیر مهر و زودکین است / درین حرمان سرا کاروی این است

یکی را برکشد چون خور برافلاک / یکی را افکند چون سایه برخاک

خوشا دانا که هر کاری و باری / که از کارش بگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از آزار جانش را گدازد

[illegible]

دلی گر دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان دریای اندوه / برآرد موجهای غصه چون کوه
از آنم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد
وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد زو وه عیشهای جاودانه
نپیچد از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی
زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نه می خورد از فراق و نه می خفت / ز دیده خون همی بارید و می گفت

خوشا آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

ولی پی یار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردمش مظلوم محروم

بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آنها دور مانده / بدل رنجه بتن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / ازان خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد ‏ ز آه آتشین ره مهر و ماه میزد

چو آمد آه را دایم درو آتش ‏ بفرق مهر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث صبحگاهی ‏ نبودی غیر از و چتر سیاهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود ‏ فلک را از خدنگ آه سپر بود

خدنگش را گران مانع نگشتی ‏ ز صد توی فلک پران گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب میریخت ‏ نه خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او ‏ مژه میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از لب آن خونابه گویی ‏ از آن خونابه بودش سرخ رویی

چو آن خونابه رخ را غازه کردی ‏ بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار نادر روی هم نقد ‏ بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن زردی گلگون ‏ چو چشم خود گشادی چشمه خون

ز پیر حی هر یکی بودی دو ابری ‏ نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید ‏ ز جان جز نقش جانان می‌تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست ‏ سمن را از رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دو بیت یعنی ز هر خوارم من — گر او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار — مرا نبود به از نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت — لبان را نیشکر خاییدی انگشت
کفش کز هر نگاری داشتی عار — نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان خونی خامه کردی — ز کافوری کف خونابه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی — پر از خون زین حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش — نخواندی دلبر تو [illegible]نش
فراوان سالها کار وی این بود — ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از رنج پیریش — برنگ شیر شد موی چو قیرش
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ — که گیرد بوم از ایشان خانه زاغ
سیاهی را بپیرشک از نرگس شست — ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
بشادی زیر این طاق کج آیین — سپیده پوشید نقش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی — چرا رفت از سیاهی در سفیدی

زنند ار چنان گر بود دوشش نمونه / که باشد نگارنده و بازگونه

بروی تنان چون گل چینش افتاد / شکن در صحیفهٔ نسرینش افتاد

ز نازان چین که افکندی در ابرو / فتادش چون سر بی بار در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گرداب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب او بر چین نمودی

تهی سپر و دوشش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد

درین عهد به خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ بینایی اش گم

به پشت خم از آن گردی سر بیش / که چیزی کم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی در آن دیراق و سال / سپر شش افسر تهی بالش ز خلخال

تهی از حله های اطلسش دوش / سپک زد انهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع / مهرا عارض از زربفت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین / عذار نازکش را خشت بالین

بمهد یوسفش از خاک بستر / به از مهد حریر حور گستر

بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالش بود از بهشتش

38

درین محنت گران یک شمه گفتم ... ز شرحش گوهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش ... نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج سیم و زر داشت ... هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی ... بپایش گنج و سیم و زر کشادی

دهانش را چو درجی پر ز گوهر ... لبالب ساختی از گوهر و زر

بدین بخشش که بودی گاه پیوست ... نشد از سیم و زر گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند ... بران از لیف خرما شد کمربند

جز گویان ز یوسف لب ببستند ... پس ز اوی نومیدی نشستند

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش ... ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز بی قوتی رهد باز ... کند بر راه یوسف خانه بساز

که چون افتد گذرگاهی براهش ... پذیرد قوت از آواز سپاهش

ز بس بیچاره آن از پا فتاده ... زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده ... نوای عیش و ناپیاز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش ... نباشد قوتی از پیک دیارش

سحرگهی با باد از وی راز گوید / که از مرغان نشانش باز جوید
چو بیند ره روی در رهگذاری / برو بیند از ره غربت غباری
ببوسد پای او گر شهریارست / بشوید گرد او گو زان دیارست
وگر سلطانش از راهی سواره / برآید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش / نشیند خوش به آواز سپاهش
زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو گرد نی بسته حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو از هجر آتش اندر وی فتادی / ز آتش شعله در هر نی فتادی
در آن نی بیت بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف یوزبادی / سپهر اندازه گردون نهادی
گره بر خوشه چرخ از دم او / شکن در کاسه بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر / ز سیم اختر درخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره جستی / ز تیر ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش بریدی در تک دود
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر
بران زه پهلوی نخچیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق
بیک جستن بریدی گرم چون برق

اگر گردش به بازو بس کشیدی
بگردش باد صرصر کی رسیدی

براه ار چه شدی بر قطره‌ای از خوی
ندیده هیچکس یک قطره از وی

بجوش رفتن در آن خوی بدش میل
چو آن گرد آمده از قطره‌ها سیل

چو گنج بود از گوهر روانه
برون ز آسیب مار تازیانه

بر آخر گر شدی رام فرود تن
گرفتی خدمتش گردون بگردن

بدادی از در آوردی بالا سر
ببسپطل ماه آب از چشمهٔ خور

ز شعر چشمه وار شب و سال
بی جو کردیش ماده غزال

ز سپیده ره سپچه خام غان گزیدی
که تا پینک از جوش چون ار چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی
رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در هلالش پای کردی
چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او سهیلی
که رفتی هر طرف اصناف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش
بهر سو می‌شتافتی سوی خیلش

شتابان سوی آن ماه آمدندی
چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی
ازان بی نسبتی خود بیرون خزیدی

بحیرت بر سر راهش نشستی
خروشان بلکه در کامش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیل از راه
بطعنش کودکان کردندی آگاه

که اینک در رسید آزاده یوسف
بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفت کز یوسف در اینان
نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طعنه مبندید داغم
که ناید بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد
جهان پر نافهٔ تاتار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند
شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی پای گردی
گرفتش آن در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست
درین قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتا در فریب من مکوشید
قدوم دوست را از من مپوشید

تنی کش شاه ملک جان توان داشت
قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جانرا تازه سازد
نه تنها جان جهانرا تازه سازد

چو جانرا تازه سازد کی همراه گردد
از آن جان تازه کس آگاه گردد

چو گردی گوشش احرامی این مهجور
ز جاوشان صدای دور شو دور

زدی افغان که من عمریست دورم
بصد محنت درین دوری صبورم

نباشد بیش ازینم تاب دوری
نجویم دوری الا از صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بگفت این و ز بیهوش افتادی
ز خود کرده فراموش افتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی
[illegible] بیخود بان نی لیت رفتی

بدین دستور بودی روزگاری
[illegible] غیر ازینش هیچ کاری

[illegible]

نداند عاشق بی دل قناعت
فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام
بهر دم در طلب تر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گر دگر بعد از ره نشینی هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود که عمری در پرستیش کارش بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت سرم خالی مبادا از خیالت
ترا عمریست کز جان می پرستم برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود به بین رسوایی‌ام را بچشم باز ده بینایی‌ام را
ز یوسف چند باشم ماند مهجور بده چشمی که بینم رویش از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کامی مرا چون می توانی تو دادی کام من دیگر تو دانی
درین حرمان نشینیم مپسند چندین درین بدبختیم مپسند چندین
چه عمریست این که نابودن ازین به ره نابود چون بودن ازین به
همی گفت این حدیث و آه میکرد زگریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور بخلوتخانه آمد سهیل ابلق یوسف برآمد
روان آمد زلیخا چون گدایی گرفت از راه یوسف تنگنایی
برسم دادخواهان داد برداشت بنوعی ناله و فریاد برداشت

ز بس پویان بر آسمان می شد ز هر سو / نه فیض جاروشان طرقوا گوی

ز بس بر کوشها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان از راه پیمای

کسی را غوغا بحال او نیفتاد / بحال شد که او را کس مینهاد

بنا امیدی دل صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنت خانه خود چون بی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد بت پیکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل / بهر دم کز تو گویم سنگ بر دل

به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه و بال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از رنگ تو رستن / به سنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بزد بر خم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بجای لاکی و چینی / بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | بآب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا ازبر دستان | بتان بت گران بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی | بپیش بت کسی کی سر نهادی

دل تنگم بمهر خود خراشی | وز آتش افکنی در بت تراشی

کسی در پیش بت افتاده بینش | که گوید بت پرست از بت نپرستش

اگر رو در بت آوردم خدایا | ازان بر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز

ز پس راه خطا پیمایی از من | بستاندی گوییا پناهی از من

خود آن گر جفا از من فشاندی | بمن ده باز آنچه از من ستاندی

بود فارغ دل از داغ یوسف | بچشم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن بزم پاشاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه

که یا کا آنکه شه را ساخت بنده | ز ظل عجز گردش سرفکنده

بفرق بنده مسکین محتاج | [illegible] ز عجز دل آن چه خسروی تاج

42

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف	برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوان را	که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانهٔ خاص من آور	بجولانگاه اخلاص من آور
که یک ذره ز احوالش بپرسم	وزین دیدار و اقبالش بپرسم
گران تسبیح چون شور و شغب کرد	عجب ماندم که تاثیر عجب کرد
گرش در روی نه دامن گیر باشد	کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک دربانندهٔ شاهی	که دریابد بآهی پایگاهی
فروغ صبح صادق داد خواهان	مرو [illegible] گم کرده راهان
شود هر صبح صادق تا تاثیر	مر ورا هیچ باد اش نپذیر
نه چون شاهان دور این زمانه	که هیچ بیند بهر زر بهانه
ز هر ظالم که یکدینار زر جست	وز او گیرد به پشت صد کیسه زر بست
ز دینار و زرش صد پنج ره بست	تظلم کردن از وی هرزه گو بست

آمدن زلیخا بخلوتخانه یوسف علیه السلام و عرض ...

بینایی و جوانی را باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بار ریش سینه بی آزار یابد

به پیشش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوی نیک در عالم فسانه

پیاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن / اگر درویش هست انعام او کن

بگفت این نیست ازان سان کو نه اندیش / که با من باز گوید حاجت خویش

چو رخصت یافت همچو ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

دل و جان وقف کردم در هوایت / فشاندم گنج و گوهر در بهایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم

کرفی

گرفتش شاه ملک اندر آغوش — فراق دیرگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دامنت گو گشت — ترحم کرد و برروی زار بگریست

شراب بیخودی زد از دلش جوش — برفت از لذتی آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز — حکایت کرد با خود یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت — بگفت از دوریت شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت — بگفت از بار هجران جان گدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست — بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا کو زر و سیمی که بودت — بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از چون تو هر کس سخن راند — ز وصفت بر سرش گوهر افشاند

سپهر و زر در نثار پاش کردم — بگوهر پاششش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او — گرفتم افسر از خاک در او

بگفتا حاجت تو چیست امروز — ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی — نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی اول بسوگند — بشرح او گشایم از زبان بند

وگر نه لب ز شرح او ببندم | غم و درد دگر بر خود پسندم
فسیم کشا بان کان فتوت | بان معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش | لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هم حاجت که امروز از تو دانم | رود پیدا ز من بزودی گر توانم
بگفت اول جمالیست و جوانی | بدان گونه که خود دیدی و دانی
وگر چشمی که دیدار تو بینم | پی گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان گرد از دو چشم آب بقا را
جمال مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعت فرخندگی داد
ز کافورش برآمد مشک تاتار | ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی را ز مشکین مهره اش دور | درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت | شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت هاله | بس از صد سالگی شد هژده ساله
جمالش را ابر دکار دگر شد | ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوجوی | مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم — که در خلوتگهی وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایه سرو بلندت — رطب چینم ز لعل نوشخندت

نهم مرهم دل افگار خود را — بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمردیست درهم — دهم از چشمه‌سار صحبتت نم

چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش — زمانی سر به پیش افگند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری — جواب او نه نی گفت و نه آری

میان خواهشت حیران بود تا خواست — که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک — سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم — بتو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش — درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم — بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدش کن و جاوید پیوند — که بگشاید بدان از کار او بند

زعین عاطفت یابی نظرها — شود زاینده زان عقد گهرها

[illegible] یوسف [illegible] زلیخا [illegible]

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب عیش اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب / بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

زلیخا را بپیشش ساخت دلشاد / بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

سرافرازان همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش / بزرگش جامها دادند پیشش

چو های و هوی مردم یافت آرام / تمناگاه خود زد هر کسی کام

عروس مه نقاب عنبرین بست / زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آویخت

جهان از شمع شب شد پرده دار / دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر محرم پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از طرب در پرده رقاص
کز این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی بر آب چشمش اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش شد از آنجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخواست / بهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخود دلش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی گران می‌بست دیده | وزان می‌بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا | بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول | ز چین آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنان کش شد بسوی بوس و کنارش
لب بوسید شیرین شکرش را | بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل از نمکدان
از آن زو کرد اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک به باشد آغاز
نمک چون شور شوقش تیزتر کرد | دو ساعد در میان آن کمر کرد
بر آن کمر تا برد رنجی | نشانی یافت از نایاب گنجی
میان سینه طلب را چابک و چست | از آن گنج و گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن پیر و گل اندام | مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی | نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

گلیتش کام زد در عرصه تنگ / ز پس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نقش سیر کشش دل تو بسی گرد / در آخر شنگ ماهی دهنی گرد

شبانگه تشنه بر خواب پرخواب / نشیمن در که سر زد بی آب

شد اول غرق آخر با خوشی خفت / بیرون آمد بجای خویش خفت

دو غنچه آمد از گلبن بر دمید / چو باد صبحدم با هم رسید

یکی شکفته و دیگر شکفته / نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه نشکفته را چید

بد و گفت این که ناسفته چون ماند / گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندید ست / ولیک آن غنچه با غم نچید ست

براه جاه ارچه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس / ز دزد گوهرم کس نوک الماس

بحمد لله که این نقد امانت / که کوته ماند از دست خیانت

دو صد پاره ز جه تیغ ستم خوردم | بتو بی آنکه بتسلیم کردم
چو یوسف این سخن زان مهر پی | شنود افزود از انش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش | نه این بود آنچه می جستی ازین پیش
بگفت آری ولی بعد از امیدی | که من بودم ز دیدارت جدایی
بدل شوقی که پایانی نبودش | بجان دردی که درمانی نبودش
بهر شکلی بدین خوبی که هستی | کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من | بکش دامان عفوی بر بد من
ز هر حرف کمال عشق خیزد | کجا معشوق بر عاشق ستیزد

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام | بمعشوق بر آید آخرش کام
که آمد در طریق عشق صادق | که تا [illegible] معشوق صادق
زلیخا را چه صدق بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بنورش لعبتان میساز بودی

پیکار

چو آن نقش نگار از فرش تا سقف ‌‌ ‌ مهندس پس ز ابرو فکر بنظر بر سقف

ز روزنهاش نور بخت تابان ‌‌ ‌ ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم دور ‌‌ ‌ مقوس پس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شیشهایش خور برده مایه ‌‌ ‌ محال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نیک بختان ‌‌ ‌ ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغان نشسته ‌‌ ‌ ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی ‌‌ ‌ ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت ازوی ‌‌ ‌ هزار آویزه در آویخت ازوی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست ‌‌ ‌ نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت ‌‌ ‌ مرا شرمنده کرده تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم ‌‌ ‌ گرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر زبی سرخی و زردی ‌‌ ‌ بهر آن بیت که امکان بود کردی

کنون من هم بی شکر عطایت ‌‌ ‌ عبادتخانه کردم بنایت

درو بنشین بی شکر عطایی ‌‌ ‌ کزو داری بهر موی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری | جوانی داد بعد از ضعف پیری
بچشم نور رفته نور دادت | و زان بر رو در محنت گشادت
بس از عمری که زهر غم چشاندت | بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی | نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خرسند | بوصل یوسف و فضل خداوند

زهی حسرت که ناگه نیکبختی | کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش | کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری | بشادی بگذراند روزگاری
که ناگه باد ادباری برآید | سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شادمی زیست | ز غمهای جهان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش / وزان دولت زحل بگذشت پیاپش

پیاپی داد ازان نخل برومند / برو فرزند بل فرزند فرزند

مرادی در جهان بر دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش

شبی بنهاده سر یوسف بمحراب / ره بیداریش نزده ره زن خواب

پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کردند کین فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب

زما خواهی بر آب و گل رقم نه / بمنزلگاه جان و دل قدم نه

چو یوسف یافت بیداری ازان خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود در ابروی عیان کرد

زخوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند

ولی یوسف ز نور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای آز برداشت / ره فسحت سرای راز برداشت

متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دینت عالی برد

که ای حاجت روای مستمندان / سپهر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست — ز تدبیر جهان بانی گرفتست

مرا فارغ ز من راهی بجو ده — مثال شاهی ملک ابد ده

نکوکاران که راه دین گرفتند — بقرب و منزلت پیشی گرفتند

برون آر از شمار واپسانم — [illegible]ت ایشان بسانم

نپیچا چون شنید این از داری — بدل زخمی رسیدش هیچ کاری

یقین دانست کز وی آن دعا را — اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی — که در تاثیر او افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ — گشاد از یکدیگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری بسر خاک — همی مالید بر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق و با اندوه غم جفت — ز دیده اشک می افشاند و می گفت

که ای درمان درد دردناکان — بمرهم خرقه دوز سینه چاکان

مراد خاطر هر نامرادی — گشاد شش شدر هر بی گشادی

مفاتیح آور درهای بسته — جبایر بند دلهای شکسته

نظامی

خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سپار زنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | زنی کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی پایندگی را
بقا نبود وفا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جاودان مرگست بی او
نمیخواهم که زو یکسو نشینم | جهان را بی جمال او به بینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

[illegible]

بدیگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح شادان
برکرده لباس شهریاری | برون آمد باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای … که پا باید در رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز امال امانی … بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش … ز شادی شد بر و هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند … یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خویش بر او امر کردش … بخصلتهای نیک اندیش کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید … بمیعاد وداع من رسانید

بگفتند ای بدست غم ز بو بست … فتاده در میان خاک و خون پست

ندارد طاقت این بار جانش … بکار خویش بگذار آنچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت … بماند در دل او تا قیامت

بگفتند ایزدش خرسند دارد … بجز پسندی قوی پیوند دارد

بگفت جبرئیل حاضر داشت سیبی … که باغ خلد زان میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد … روان آن سیب را بوسید و جان داد

بلی زان نکهت باغ بقا رفت … از آن نکهت بسوی باغ جنان رفت

چو یوسف را از آن بو جان برآمد … ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت آواز فریاد صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت بسوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت فروغ نیر هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث آن چست و چالاک سه روز افتاد همچو سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار سماع او ز خود بردش دگر بار
سه بار زینسان سه روز از خود همی رفت بداغ سینه سوزان خود همی رفت
چهارم بار چون آمد بخود باز ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت نه تابوتش ز عالم نشان یافت
خبر از وی جز بازش ندادند که همچو گنج در خاکش نهادند
نخست از دور چرخ ناموافق گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت پنهان رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم فزون گشت و بسوزندگی کم

بناخن زخفنا در روی می کند | برای حنیجه خور جوی می کند
بهر جوی کزان چشمه روان کرد | بهمن را چلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن بروی گلگون خط افکن | چو غرق ناخنه در چشم روشن
لب سینه از تقابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
زسیم انجا عقیق تر همی رست | وزین تر لاله نیلوفر همی رست
بسوی غرق نازک بر پنجه | ز زر پنجه انرا سیاخت رنجه
ز ریحان سپر دستانرا تنگ کرد | بچیدن سنبل انرا تنگ کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد بر داشت | فغان از دل ناشاد بر داشت
که یوسف کو و تخت آرای او | بمنجا جان کرم فرمای او
چو غش کرد زین بر بارگ تنگ | بملک جاودانی داشت آهنگ
زبس بود اندرین قفس تنگ بالش | نکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور انکه چون رفت
سپرش بنهاده بر لین ندیدم | رخش بر صفحه نسرین ندیدم
چو آمد بر تن ان زخم درشتش | نکردم سینه پشتی وان پشتش

جو سوی تخته بود از تخته رخت / تما بوت بخت شد زان تخته جوبت

کلاب از چشم خون افشان بجستم / بآن آب روشن کلاب او را بشستم

بکردم رشته اندوزی قبن خویش / که با دو زم بآن لاغر تن خویش

کفن جون بر تن او راست کردند / بتکفینش نشیب خوابت کردند

جو از غم خارها در دل پشکستند / وزین پیر منزلش محمل به بستند

زبان بر از نوای بی نوایی / بکردم محمل او را درایی

جو جای خاک در خاکش نهادند / جو در پاک در خاکش نهادند

زمین زیر و بر و دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نرفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا / دریغا زین جکر خواری دریغا

بیا ای کام جان محروم میبین / زظلم آسمان مظلوم میبین

بریدی از من دیا دم نکردی / بدیداری زخود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوه یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون نابد الا از کل من

نه جای راه رفتن کرده پیدا زن
کز انجا هیچکه آید کسی باز

همان بهتر کز انجا بر گشایم
بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری دار را خواست
بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش ازین نه ده خانه
بجلگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بجز خر پشته از خاک نمناک

بر آن خر پشته آن خورشید مایه
بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز چشم بار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و گه پای
فغان میزد ز دل کین وای من وای

بزیر گل چو گنج گل نهفته
ببالا من شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچو آب در خاک
به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد
فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی آتش بخاک وجودم
ازان پیچان رود بر چرخ دودم

بدو دامن کسی نکند ده دیده
که به اندید کان آتش چکیده

52

همی مالید هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو در حسرت نفسش از حد برون شد / بر چشم خاکبوسی بهر نگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد / دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

چو باشد از گل رویت جدا چشم / چه کار آید درین بستان مرا چشم

بود در چشم مصیبت بین مبهوت / سپیده با دو بادام افشاندن نبابوت

چو آن سنگین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سپیه بر خاکش افشاند

لب گشش روی خون آلود بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآمد / ببوی وصل جانانش برآمد

حریفان حال او چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

هزاران نوحه که بهر یوسف او کرد / همی کردند بر وی با دو صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را / بسان نوحه گران سپهر را

چو پس از نوحه را آهنگ شد بست / نوردیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه گر شاخ سمن رست / برد کردند زنگاری کفن چست

اگر زو نقش رخ پاک کردند / عجب بین نقشش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خاست / بجای نعمت انواع بلا خواست

بر این آخر قرار کار کردند / میان قعر نیلش جای کردند

ببین بیگه که چرخ بیوفا کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

شنیدستم که با ایشان چه کین شد / که زیر خاک شان آسوده بگذاشت

یکی شد بحر غرق آشنایی / یکی لب تشنه در بند جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسود در عشق / ز هر سود و زیان آزاد در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسوده گی کار

کفن بر عاشق از روی جا کن باشد / اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد

نگوید پس که مرد در کفن رفت / بدین مرده که گوشه زن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند — وزان پس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد — بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

[illegible]

فلک بر خویش پیچان اژدهایست — سپهر از آزار ما روز آزمایست

گرفتاریم در پیچ و خم او — رمیدن چون توانیم از دم او

نبینی کس که زو زخمی نخورده — ز صد کس به یکی ر[illegible]

ز ظلمش هیچکس سالم نخستست — کدامین سینه کان ظالم نخستست

بهر اختر که زو روشن چراغیست — نهاده بر دل از آه داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه — وزین بی مرهمی هیچش غمی نه

بود پیدا درو شبهای دیجور — هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نیفتد — بخاطرها سروری در نیفتد

چو شبها روز دو رنگست و دورنگی — ولی شبها کند با ما دورنگی

پی آزار ما ازوی چه رنگست — که با ما روز شیر و شب پلنگست

هنوز گر عیش تنگ خود بنالیم — که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که رو در آشنائیست — قرار کار آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود این سبز طارم — بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جان را دام گشتند

طبایع بگسلد از یکدیگر بند — کند هر یک باصل خویش پیوند

نماند مرغ دور از آشیانه — ولی پر خون ز قید آب و دانه

به پیش دور سپهر و مهر گرمیش — که هیچ از کین گذاری نیست شرمیش

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست — که در خون چون شفق هر شام بنشست

ز پیوندش کسی دم خرم نیفتاد — کزان در عمرها ماتم نیفتاد

ببستان پای نه فصل بهاران — تماشا کن بگرد جوی یاران

چرا گردیست غنچه پیرهن چاک — بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا دراعهٔ گل پاره پارست — دهان پر شعله و دل پر شرارست

که افکنده ز پا سرو روان را — که کرده غرقه در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم — چرا تر ز اشک نرگس جیب شبنم

بنفشه

بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دلی کشته بصد شاخ / نی از تیغ خزان سوراخ سوراخ

ز گل بر داغ پشت روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه / غم جان کاه مرغان کوه بر کوه

بود کوکو زنان قمری هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه درد / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر / که زین چنبر برون نارد کسی سر

جهان را دید در فصل بهارش / بیا و از خزان کن اعتبارش

به بین دم سردی باد خزان را / به بین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد و از درد فراقست / که یار از یار جفت طاقست

رخ این زرد از اندوه دوریست / که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سپیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی بباغی / دم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را / زخیمه رفته پوشش نارون را

نباران تاج تارک نارون را / که می بخشد نوی تاج کهن را

دردوشش را چو وقت خنده بینی / بصد پرگاله خون آگنده بینی

بان خوبان پستانرا شمامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبارست / همانا مانده دور از روی یارست

ز روشنجی یخ ز آب منهل / شده باد از زره پیمایی معطل

ز ... سپیت نرد دیرد / بباغ آوازه پیری جا شنید

نگهری دمیت خود را پا بگون / زبیم از آستین شاخ برون

مهبار ازبیت و عالم را خزان این / از آن مبیت ان غم افزاتر دوران این

درین غمخانه تنگم چون زیید کس / دل پژمرده خرم چون زیید کس

بگیتی در نشان خرمی نیست / تو گر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد هرچه ... / نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشه و شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شادی باش / بغل بندگی آزادی باش

زهر چیزی که افتد دل پسندت / کند خاطر بمهر خویش بندت



بعد

[55]


BULAC

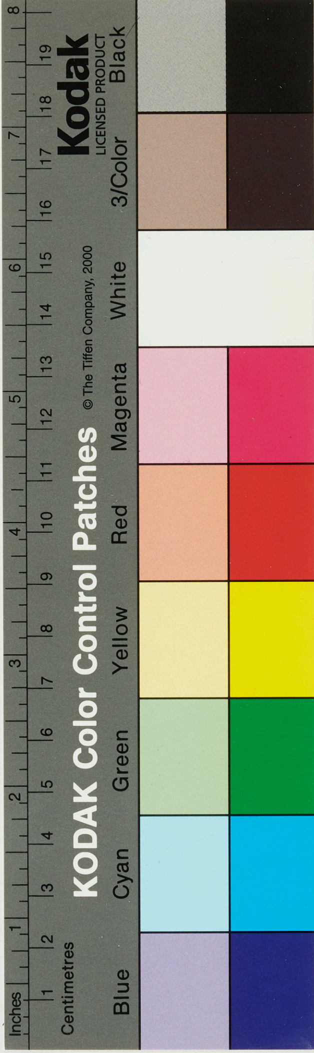











KODAK Color Control Patches
Kodak
LICENSED PRODUCT
© The Tiffen Company, 2000
Inches
Centimetres
Blue
Cyan
Green
Yellow
Red
Magenta
White
3/Color
Black